

نور حنین



وزارت اطلاعات و کلتور

کیتد انسجام و آموزش

بیہقی کتاب چاپ و لومر سید

نوشتہ :

استاد خلیل اللہ خلیلی



این داستان را بدختران بینوای دهکده بوسیله کمیته انسجام امور
زن، ارمغان میکنم و بزبانی مینویسم که به مصطلحات آن ها نزدیک باشد .

(خلیلی)

زمرد خونین

با بای میرگن مهر افکن کوه پیمای صحرانورد دریا گذار شکاری ما
نامش پردل بود.

چشمه‌های تنگ و عمیقش به کبودی گل‌های کاسنی و ریش انبوه کوتاهش
بزرده می‌خک می‌نمود.

بشمار خودش شصت و هشت گندم درو را گذرا نیده و گردش
آفتابرا شصت و هشت بار از یک تیغه کوه اشکان به تیغه دیگر آن
دیده بود .

قائمیش کوتاہ۔ استخوانش درشت۔ کاسۂ چشمش تنگ و ابروانش
تنگ بود .

پیشانی‌ش از دور به نظرمی‌آمد ، هر که دستش را بدست می‌گرفت در نخستین تماس از درشتی پوست به فعالیت شماروزی‌اش پی می‌برد و از فشار انگشتانش به نیروی جسمانی‌ش ملذمت می‌شد .

از آغاز عقرب تا انجام حوت، فصل نیرومندی و نشاط بود. چله های خورده کلان را تا شصت و شکست از تموز و بهار بیشتر میخواست

گويا در سراسر اين پنجمه از عمرش بشمار می آمد با خشونت و خشم طبیعت بیشتر انس داشت .

سرمای زنده و استخوان سوز، بادهای خشمگین و طوفانی، ابرهای آستین بحرانی، یخ بندان دریا - برگریز درختان - برف کوچ و باد کویه بادام برف اما نته، در نشاط و نیروی وی می افزود .

در اوایل عقرب کمان کهنش را از میخ فرودمی آورد، توشه اش را به کمر می بست، انباشت را در شانه می افکند، دار و دانش را پراز بارود مینمود، گل کمر بندش را که نقش غزال بلند شاخ بر آن کنده شده بود صیقل میداد .

نقش های نیمه ریخته صدفی را در قنداق کمان (تفنگ) روشن می کرد و از دیدن آن لذت می برد .

پیش قبض جوهر دارش را طرف راست کمر بند می خلانید، به آئینی که دسته درشت استخوانیش به نیمه بطن میرسید و نوک سفالی گزدم آسایش بران چپ تماس می نمود .

آنگاه بر زوی سیاهش را می پوشید، چموس های نرم ساقدار شکر گونه اش را بپا میکرد، چکمن بر کی آستین بلندش را بشانه می افکند، کلاه نم دین بارانیش را بر سرو دستار کوچکش را بدست می گرفت، دست و مغرور از خانه پدر می آمد و دیگر کشور خلوت و خاموش آشوکارا قلمرو بلامنازع خود میدانست .

زیرا ساکنان روستا در این فصل از آغیل باز می گشتند . شبانان رسته های گوسفند و گله های گاو را به ده می آوردند . گندم و جواری آرد - گوسفندها قاق - شیرها قروت - توت ها تلخان، هیزم ها چیده و وزغال ها انباشته می بود .

زنان به چرخه - جوانان برف خستگی و پیران به عبادت می پرداختند . با به پردل به کوه می رفت، سقالبه ها را می دید و خزه های شکا ریش را باز دید می نمود .

در گردنۀ رفیع (تاقین پران) با سما نیخا نه می رفت و سمچ سنگی طبیعی خود را معاینه میکرد .

بر آئین هرسال، مقداری زغال با کنده های خشک بادام کوهی و بلوط در آن ذخیره می نمود و روی آنرا با برگهای خشک خنجرک و شاخه پلک می پوشید .

کوزه آبش را در قسمت اندرون غار جا می داد که از گزند سرما محفوظ باشد . پلته و تیل چراغ سنگی دود زده اش را که از قرن هادر آنجا بود درست می کرد .

چند قطعه سنگ چقمق، چند پارچه کرباس، مقداری گرسبیه و غوره چای چند پارچه نمک و یک چایچوش چودنی را، در گوشه ای جا بجا می نمود .

فردای آنروز، تکه پوست آهوی مار خور خود را می برد و در دهنه سمچ سنگی می گسترده و جعفری پوست گوسپندش را نیز در گوشه ای می گذاشت .

دیگروقت آن شده بود که کمانش را بیاز ماید : دوشاخه را بزمین استوار و میل تفنگش را بران راست میکرد و قنداق کج آنرا بشانۀ راست می نهاد . باها را داخل سمچ دراز می کرد، اندک بارود از دارو دانی به (رنجک) می ریخت . از رنجک به کلنگ می رسانید .

کلنگ را با شصت به سختی بند میکرد . چشم چپش را بسته و چشم راست

از (جری) به (جوك) و از جوك به هدف متوجه می شد، با انگشت شهادت ماسه را به قوت می فشرد و همینکه کلنگ و سنگ چقمق به رنجک اصابت می کرد، پس از چند ثانیه انتظار و یک آواز خفیف فیش فیش، صدای تفنگ بلند می شد و سنگی را که با به پردل از پنجاه قدمی سمچ هدف قرار داده بود، پاره پاره میکرد . فضای اتاق از دود و بوی بارود پرمی شد و فریاد شادی با به پی در پی آنرا بدرقه می کرد .

گویا شکار افکن آزموده باین مراسم اعلان میداشت که اسمال نیز سراسر این دره و کوه در فرمان اوست .

همچنین مطمئن می شد که کمانش سلامت و چشمش درست کار میکنند و در انتخاب بارود فریب نخورده.

با به پردل که کمانش را با این استحان از مواد پارینه تهی کرده بود با پارچه کوچک روغن آلود کر باس سیخ آهنی داخل میل را بضربت های متوالی پاک می کرد، آنگاه سر دارودانی که بقدر یک کدوی کوچک از چرم سخت ساخته شده بود و گردنی کج به درازی چار انگشت داشت به کف دستش خم می کرد و بقدر دو مثقال بارود بردست راست خود می ریخت و آنرا در میل تفنگ خالی میکرد. و پیوست آن، دوسه پارچه کوچک کر باس را به شدت بمیل فرو میبرد و دو پارچه سرب (قلمه) را که هر یک به حجم انگشت کوچک به درازی دو بند انگشت میانی بود، در کر باس پیچیده به میل تفنگ داخل مینمود و تا قسمت آخرین که بر کلنگ و ماشه پیوسته بود، میرساند و دوسه پارچه کر باس را با سیخ مکرر بر آن می کوفت با این ترتیب گویا عمل پر شدن کمان بپایان می رسید.

با به پردل همچنان که به شکوه کوه و زیبایی دره و خروش دریا الفت داشت، به حیوانات بی آزار نیز سخت مهربان بود. سعی میکرد همیشه با جانوران درنده پنجه نرم کند. هرگاه پلنگی را می کشت و گرگی را از پادری آورد و رو با هی را صید میکرد گویا وظیفه بشری خود را در برابر خانواده بزرگ حیوانات انجام می داد و از انجام ایسن وظیفه مقدس حظا می برد.

همیشه بر کشته آهوان سیگریست - بر نعش گوسپندی که گرگ آنرا دریده بود، دریغ میخورد - بر کبگی که شاهین سینه گرمش را شگافته بود، ندبه می کرد.

هرچا لانه شاهین و عقاب را می دید ویران میکرد.

شبهه کمین میکرد تا پلنگی را شکار و گرگی را صید نماید، وای در باشندگان ده، با قصا بان دشمن بود و از دیدن قناره قصا بی تکان میخورد.

در روز های عید گو سپند کیشان به ندرت با به پر دل را در ده می دیدند .

کوه پرور شگاه روح، نواز شگردل، جای منا جات و کوی خرابات او بود .

به هر گیاه الفت و بهر درختش محبت داشت . از نظاره الوان بدیع و فطرت در الواح سحر آ میز سنگها حظ میبرد .

ساعت ها بر آن خیره میشد . بدور لاله و بنفشه و نرگس طواف میکرد گل سنگ را سی بوسید . سعی میکرد بجایی قدم گذارد که سبزه و گل را پامال نکند . هر جا گلی می دید که از سینه کوه سر بر آورده، دور آنرا احاطه میکرد .

هر آوازی که از دل دره و سینه صحرای بر میخاست، تارهای دل او را به نوادر می آورد، گویا از ساز کوه سوز جا نر می شنید .

از شنیدن آواز مستانه باد بجز به می افتاد ، به صدای بلبل سنگ شکن و خنده کبک چنان گوش میداد که گویی زبان آنرا می دانند .

همه چیز وی از دستگاه بزرگ طبیعت مهیا بود، شمار روز و ماه را از تقویم کوه و ستارگان باز می جست .

حساب وی هیچگاه بخطا نبود . بحساب وی تیر ماه و قتی داخل میشد که آفتاب از قلعه شامیانه سرزند و بهار و قتی میباشد که خورشید به خواجه بلند متمایل گردد .

شمار زمستان را از آمدن مرغان مهاجر می گرفت .

آمدن (چل چر که) گذشتن چله کلان را اعلان میکرد . رسیدن هجده گانه، علامه ورود هجده هم برج دلو بود .

آمدن (لکلک) و (قتان) (اقارو چیلان) از شروع حوت روایت میکرد . عبور (کران) (کلنگ) توام با بیستم حوت بود .

(پتول) کیبوتر صحرایی ختم فصل شکار را اعلان میداشت .

با به پردل ساعات شب را با گردش ستارگان عیار می گرفت .

کاروان کش-ترازو- سه پایه-هفت خواهران-پروین-ستاره شام-اختر
بامداد، هریک به حساب وی علامتی برای تعیین وقت بود .
طلوع فجر کاذب و صبح صادق را در شب های ابر، از ناله مرغ
سحر میدانست .

وی هر وقت بیمار می شد خود را با گیاه های کوهی علاج میکرد .
چکه دانه -المتی- گوش خرنک-چل پوست-ترخ-بند دانه-زرك- کاکتی
چکری- رواش-ارم توتیا-میختره-اژدم بته-ترانگبین-کاسنی- شاه تره
گل با بونه -بوی مادران-میاه سبزی و پیاز کوهی... برای هر گل و گیاهی
نامی داشت و خاصیتی قایل بود .

گاهی با شعاع آفتاب و خوردن اماچ و گاهی با نشستن در آبهای
سرد به علاج میپرداخت .

اگر (گیزک) محرقه میشد، در پوست گرم و خون آلود بز و گو سینه
می در آمد و بیست و چهار ساعت قسمت داخلی آنرا از گردن تا پا ،
به پوست عریان بدن خود می چسپانید و بوسیله این ریاضت شدید ، تندرست
میشد .

همیشه در (کمر کیسه) وی مقداری پنبه می بود . وی می گفت
هنگامیکه آهوی مشک سر نشاط می آید ، ساعت ها بر فراز سنگی می ایستد
و مایع زرد رنگی از نافه وی قطره قطره بروی سنگ می ریزد . چون با
دیگروسیلتی نمیتوانیم از آن مستفید شویم ، با پنبه این مایع معطر را
می برداریم . این مایع مشک خاص است .
همچنان که کوه ، ارگون و قرابادین وی بود ، کتاب تاریخ وی نیز
شمرده می شد .

چنان داستان های شیرین و دلچسپی از آن کتاب بزرگ و اسرار
آمیز روایت میکرد که مردم را به شنیدن آن دل از دست می شد .
هنگامی که بگفتن داستان های خود آغاز میکرد ، اگر موضوع به شادی
منتهی می شد اول در لبان خودش تبسم ملیح هویدا میگردد و داستان

های غم انگیز را با کشیدن چند آه متوالی و چند لمحہ سکوت
آغاز مینمود.

با به پردل حافظه غریب داشت، چنانکه دندان ریزو سپیدش بجا
و چشمانش فروغ و بینایی را ازدست نداده بود، قوای عضلاتی اش
نیز بحالت جوانی بود.

داستانهای وی از حوالی ده، تیغهای کوهسار، اعماق دره
و لیدریا تجاوز نمی کرد.

گویا از اوراق بشمار لیل و نهار گفتمنی های خود را از یک صفحه
انتخاب کرده بود.

عادت داشت هر حادثه را که روایت میکرد، سجل آنرا با اشاره
دست نشان میداد.

از حکایت مرگ و حیات حیوانات بیشتر لذت میبرد، تا ماجرای فرزندان
آدمی. غالباً داستانهای خود را از حیوانات آغاز میکرد، مثلاً میگفت:
از اعصار قدیم حکایت میکنند که دران گرداب هولناک گا و آبی
زندگی داشت. مردم آن زمان شبهامی دیدند که آن گا و مقدس برای
چرخیدن از آب می پرآمد.

گوهر شب چراغ را از دهانش بدر می آورد و در پای آن درخت
بلوط می نهاد و خود به چرخیدن مجبور میشد و روشنائی بنفش گوهر
شب چراغ به گونه ستاره شام از دور پدیدار میگردد. هر که به آن
به قصد دزدی نگاه میکرد، گوهر بینایی را از دست میداد و هر که
به احترام مینگریست، مدت العمر به درد چشم مبتلا نمی شد.

چون گا و دریایی از چرخیدن فارغ میشد، گوهرش را بدان گذاشته
به آب فرو می شد و تا شب دیگر به نظر نمی آمد.

و می گفت: شعور خا ر پشت با این هیكل درشت درخور ستایش است
و من بارها دیده ام ماده خار پشت تا پای تاك می آمد، خوشه انگور را

بزمین دانه دانه میگرد و آنگاه آهسته بران دانه ها می خسپید . دانه های هر انگوری بر خاری می چسبید هر انگور سیاه و سپید و خورد و کلان بتاجی و مرصع تبدیل میشد ، سپس به آشپز می رفت و آرام می نشست ، فرزندانش یگان یگان آن دانه ها را از خارج می کردند و می خوردند .

وی می گفت به (مهر گیاه) که گیاه عشق و شهوت است ، تنها سنگ پشت است که معرفت دارد . وی می گفت : سنگ پشت همیشه از ماده اش نفرت می کند ، اما همینکه بهار فرا برسد و مهر گیاه با خنده اولین برق از سینۀ خالک سر بر می کشد ، ماده سنگ پشت پنهان پنهان که دیگر جانوران آگاه نشوند ، آن جانداروی جوانی را برده ان میگذارد .

سنگ پشت نر به بوی آن گیاه جان بخش ، یکباره عاشق و دیوانه می شود ، سرش را برپاهای درشت وی میمالد تا کام گیرد .

با به پردل روایت را از رویت جدا می نمود ، شنیدگی های خود را تفریق میگرد . می گفت (سایه مهره) نیز از همین کهسار بدست میاید مهره ایست کبود درخشان لرزنده و گریز پا - هر که آنرا بیابد به هفت پارچه کبود پیچد و رنه آن مهره می گریزد و خود را پنهان می کند . خالصت سایه مهره آنست که اگر دشمنی زخمی گردد یا شیرین چهای در اندام وی پدید آید ، همینکه این مهره را از فراز جراحت عبور دهند ، زخم گشوده و خون متما دیا جاری می گردد و دیگر در مان نمی پذیرد .

می گفت اگر دشمنی مجروح می شد ، جنگجویان قدیم آنرا در هفت پوش کبود پیچیده و به رشته دراز می بستند و بر بام خانه وی می افکندند و پس از چند لحظه رشته را باز می کشیدند ، خون جاری میشد و آنگاه دشمن جان سلامت نمی برد . کسی از این بلا مان میافت که خود سایه مهره می داشت و یا آبی را می نوشید که مهره را در ان شسته بودند . با به پردل از سار سخت نفرت داشت . در شدت گرما در کمرهای

سخت و بی آب به جستجوی آن می پرداخت انواع مارها را می شناخت و غالباً آنها را با سنگ می کشت، مگر مار رهگیر کپچه که آنرا با تفنگ از پا می افکند.

شگفت این بود که بجای سرب در تفنگش مشتی آب می افکند و چنان بسرعت تفنگ را آتش میداد که آب بارود را فاسد نمیکرد و همینکه قطرات آب در پیکر مار اصابت مینمود قطعه قطعه متلاشی میشد. علاقه فراوان به زهر مهره داشت.

و می گفت: زهر مهره را استخوانی سفید مدور و پیچ خورده است که در تالاق کپچه نر میباید اگر آنرا بدست آرند و به عضو مار گزیده بتهند خود به خود بجای نیش مار می چسبد و زهر را می چوشد و مار گزیده شفا میابد، اما باید همیشه آنرا در جعبه آهنین میان براده شندر نگهدارند و همینکه از عضو مار گزیده بردارند به شیر افکندند تا زهری را که چوشیده در شیر بیفکند.

و در جعبه کوچک در کمر با به پردل همیشه از این مهره دو دانه موجود بود.

با به پردل خرس را جانوری بس نادان و ابله میدانست اولین دلیلش این بود که خرس کور کورانه از انسان تقلید میکند.

حکایت میکرد که از این سمج هشتاد سال پیش میرگن بزرگی بشکار میپرداخت.

شبی آتش افروخته از شدت سرما و برف در قسمت نهائی سمج به کشیدن چلم مشغول بود.

ناگهان خرس حریص و گرسنه ببوی طعمه در مدخل سمج قد علم نمود درشت قوی هیکل و هول انگیز و خطرناک بود.

کمان چقمقی بر سر دوشاخره آماده بود اما شکاری کهن، دید اگر دست بسوی تفنگ دراز کند خرس بوی حمله خواهد کرد بر جایش خشک

شد و نی در از چلم را آهسته آهسته دم داده دود آنرا به هوا می پراگند.
خرس بیچاره نیز به تقلید آدمی دهانش را به میل تفنگ گذاشت و
به نفس کشیدن پرداخت. شکاری موقع را غنیمت شمرده آهسته آهسته
و پنهان انگشتش را بماشه رسانید فریاد تفنگ همان بود و متلاشی گردیدن
مغز خرس همان.

با به پردل این افسانه را استهزا کنان و خندان ذکر میکرد و
آنگاه به افتخار میگفت:

وی به کشتن چهل آهوی بیگناه و یک خرس نادان عنوان میرکن را داشت
امامن در حقیقت میرکن این کهسارم که بیست و دو پلنگ - شصت گرگ
دو خرس و چندین روباه و عقاب و شاهین کشته ام.

با به پردل حافظه اش از این روایات تلخ و شیرین جد و هزل سرشار
بود وی از گفتن و مردم از شنیدنش معظوظ میشدند.

روز هادر آفتاب روبه سمج می نشست و جوانان ده دورش حلقه
میزدند و بحدیث دلکش او گوش میدادند و اگر گاهی آن ترجمات طبیعت
خاموش میبود پرسش ها میکردند و لابه ها مینمودند تا سر حرف آید.
روزی از روز های آفتابی که صوات سرسار میده و بادها فرو نشسته بود
برگهای خنجرک و بلوط از لحاف برف اندک اندک عرض اندام مینمود جای جای
از یخ ها آب میشد و آواز ریختن قطرات آب شنیده میشد.

با به پردل در پای سنگ سپید در گردنه (تا قین پران) بروی تکه پوست
خود لم داده سخت بر سر حال بود گاهی نیز دست به انبان به خوردنی
تلخا و گندم بریان میپرداخت سه جوان دور او نشسته بودند و بآئین
مستمر با به را بر سر حرف آوردند.

آهسته آهسته سخن را بحصار ویران و به داستان قبری که مردم از
آن نفرت دارند متوجه گردانید. وی مانند ایام گذشته از گفتن آن داستان
خود داری کرد. جوانان کنجکا و بی قراری ها نمودند و حیلها
انگیختند و خواهش ها نمودند.

با به گفت دریغ برخنده شیرین این خورشید در خیلان به چنین حدیث
تلخ لب گشایم .

خداوند گاران حصار اکنون در دل خاک خفته است و مدتیست
حسابش را کرمان گور پاک کرده اند .

آنجا بر فراز آن پشته مشاهده کنید از دیوارهای بلند حصار روی چیزی
برجا نمانده مردم کلوخ کلوخ آنرا بمزبله ها صرف کرده اند .

از آن ربه های بیشمار گوسپند از آن گاو های شیری از آن اسپان
نشان پییدانیست .

از آن تفنگها (رفل، دبل، جزایل) دو بست و سه بست دودی بر
نمی خیزد که میدانند قبضه شمشیرهای متعدد وی در دست کدام
دشمن است .

انگور باغهای بی حسابش را که آفتابی میکند قالین های بی شمار
فرش خانه کیست .

طوبار سود و سرمایه او را روزگاری به که سپرده آن مشعل های
روشن را بر حصار او گذشتگان می دیدند و اینک راست بایستید تا آن
گور را ما و شما مشاهده کنیم .

آنچه را از مانده فراموش نموده بهتر است شما نیز بخاطر نیاورید .
از گذشتگان بگذرید که روزگار خود از آنها فرو گذاشت نموده .
اما آن سه جوان دست بردارنش آویختند و چندان اصرار نمودند
که وی بر سر گرفتار آمد . او نگاهی سوی آسمان نمود و آنگاه آه
سوزناک برآورد و پس از لمحه سکوت چنین گفت :

در خورد سالی از سال خوردگان خرده بین شنیده شده که چون
خواجه مصطفی چهره در پرده خاک نهفت از وی دختری ماند و باغ
انگوری که چنار فیاض و کهنسال آن در کنار دریا هنوز بر
گذرندگان روزانه سایه می افکند و شب آشیان پرندگان بی پناهیست .
خواجه مردی پارسا - خیر اندیش و نیک خواه بود .

آفتابی و سایگی و دیگر میوه و محصول آن باغ از نفقہ وی و یگانہ دختر محبوبش (زمرہ) افزونی میکرد . چار گوسپند ، دو گاو شیریں ، چند مرغ ، یک سگ پاسبان همیشه در سرا داشت .

پا افتادگان رادست میگرفت ، بیماران را تیمار میکرد ، یتیمان را میپرورد ، به غم و شادی مردم می رسید ، مردم اورا دوست داشتند ، او نیز ہمہ دہ نشینان را خانوادہ خود بشمار می آورد .

یگانہ سایہ اسیدواری وی زمرہ زیبا بود . از جان گرامی ترش میداشت اگر خاری به پایش می خلید چندان رنج میبرد کہ گوئی کوهی در چشمش فرو رفته ، اگر چینی در جبینش می دید جهان روشن در نگاهش تیرہ وتار می شد .

زندگانی و هر چه در زندگانی داشت وقف شادی و آسایش زمرہ بود گل و گلبن ، سایہ انبوه ، آب گوارا ، توت های شیرین ، انگور های لطیف ، دوغ سرد و نان گرم ، همه در اختیار آن نوبها ربوستان امید بود .

سالی دوبار پیاده به شهر میرفت و آنچه در کیسه داشت صرف انجام تمنیات زمرہ میکرد .

همیشه دختران بینوای دہ را دعوت میداد تا دخترش رنج تنهایی و درد بی مادری را احساس نکند . دختر نیز پدر را پشت و پناه خود تکیہ گاہ خود ، مادر و رفیق خود ، خواهر و پرستار خود میدانست تصور میکرد هر چه زیبایی و توانایی در این جهان هست ، نصیبہ پدر است .

هنوز زمرہ بسال دوازدهم زندگی قدم نگذاشته بود کہ دست توانای مرگ ، پدر مهربان را از کنار وی در بود .

روزی کہ تابوت وی را از سرامیکشیدند ، یکبارہ آن پندارها آن تمنایا ، آن شادی ها و آن اطمینانها از آشیان خواجہ بدر رفتند سرای سرور ، خانہ ماتم گردید . شام آنروز ، خورشید شعاع

زرد و خیره اش را از دیوار خانه خواجه برنداشتند بود . بستر خواجه هنوز گرم بود . زنان ده گرد زمر د حلقه وار - نشسته بودند تا اورا تنها نگذارند و در آن شام سیاه و غم انگیز ، فی الجمله اسباب تسلی اورا فراهم نمایند .

غبار یتیمی بر چهره زمر د نشسته بود . دیوانه وار به هر که نگاه میکرد ، بر سرگ پدر و بی کسی خود می گریست . ناگهان مردی چند با چراغ و سلاح داخل سرا شدند . همه را از سرا بدر نمودند . گفتند حکم چنین است که دختران یتیم و بی کس تا وقتی که به مرحله بلوغ برسند باید در خانه ملک محله باشند و هر چه از کهنه و نو دارند ، بمراقبت ملک گذاشته شود .

زنان فقیر و بینوا در برابر حکم ملک چه میتوانستند ؟ قانون چنین بود ! میدانستند ، چه سرنوشت شومی در انتظار اوست . میدانستند ، زمر د ناز پرور در فشار این قانون کارش بکجا می کشد میدانستند ، چراغ حزبصه محبوب شان گل شد و دختر نازدانه اش چون گلی که در دم باد صرصر افتد ، برگ برگ پامال خزان گردید . اشک ریزان وداعش کردند .

بابه پردل گفت : در ظرف دو ساعت همه چیز وارونه گردید . در آن شب دیدند پسر نا جوانمرد ملک براسبی خواجه سوار و زمر د ناله کنان زیر رکابش روان بود . نمیدانست کجا می رود ، چرا از خانه و سرایش برآورده اند ؟ چرا نگذاشتند که در پیرامون بستر پدر محبوبش بخوابد ؟ آن جوان مغرور کیست که بر اسب پدر او سوار است ؟ اورا چرا با قهر و خشونت پیاده میبرند ؟ تقصیر او چیست ؟

کیست که به این سوالات وی جواب دهد ؟ کیست که به تیمار دل شکسته او بپردازد ؟ کیست که اشکهای اورا پاک کند ؟ هنوز پاس اول شب بود ، ناگهان دروازه بزرگ آن حصار شوم

کښوده شـد ، زـمـرد خـود را بـمـيـان چـار دـيـواري مـحـصـور يـا فـت کـه هـر چـيـز آن دـر نـظـر شـ و حـشـت ز ا و بـيـگـانـه بـود .
مـردانـي بـي حـيا و نا مـهـذب ، زـنان سـنـگـدل و بـي تـربـيـه و حـتـي مـعـنـي کـلـمـات غـيـر از آن بـود کـه دـر سـرای پـدـر خـود شـنـيـده بـود .
دـر سـنـگـيـن حـصـار بـسـته شـد . خـادـمـان مـلـک ، مـال خـواجـه را بـه و لـي نـعـمـت خـویش اـنـتـقال دـادـنـد . گـويـا يـکـيـار دـيـگـر قـانـون بـدین و سـيـله دـر سـراسـر دـه نـافـذ گـرـديـد و عـدالت اـجـرا شـد .
تـنـهـا سـنـگ و فـادار خـواجـه ، تـادر حـصـار باز مـرد آـمـد و پـس از بـسـته شـدن دـر ، دـيـوانـه و اـر بـباغ خـواجـه باز گـشت و دـر مـيـان خـر سـنـگ هـاي عـظـيـم آن آـشـيان گـرـفـت .

* * *

با به پردل گفـت :

ما هـا گـذـشـت و زـمـرد را کـس نـدـيـد . دـو سـتـان خـواجـه هـر چـه کـو شـيـد نـد ، سـراغـي از او نـيـا فـتـنـد ، زـيـرا آن حـصـار ، مـرکـز قـدـرت مـحل اسـرار اسـت .
زـنان دـه بـحال و ي گـريـسـتـنـد ، اـما کـه را يـاراي آنـکـه دـر بـرابـر حـکم و عـرف و قـانـون لـب بـحـرف گـشـايـد .

تـنـهـا دـر يـکـي از رـوز هـاي سـخـت ز مـسـتـان ، دـخـتـري از هـمـبـازي هـاي زـمـرد ، او را دـيـده بـود کـه کـوزـه گـرانـي را از دـريا بـه حـصـار مـيـبـرد . جـامـه اش مـنـدرس و پا هـايش بـر هـنـه بـود . گـونـه اش زـرد و پـيـکـر شـ نـحـيـف شـده بـود . ما نـنـد مـيـوه خـام کـه بـز مـين اـفـتـد و فـاسـد گـرـدـد .

ما نـنـد غـنـچـه نا شـگـفـته کـه قـبـل از نـسـيـم سـحـر گـا هـي ، بـر گـ بـر گـش را پـرا گـنـده پا شـنـد . . . با به پردل هـنـگـا مـيـکـه سـخـش بـد يـنـجـار مـيـد ، بـخـود پـيـچـيـد . اشـک دـر چـشـمـانـش حـلقـه زـد ، آـنـگـاه آهـسـته گـفـت :

رـيـش سـفـيد ان مـيـگـفـتـنـد : تا آخر مـعـلـوم نـشـد کـه دـر آن حـصـار شـوم ، دـر آن مـرکـز

مفاسد و مظلالم، برز مرد مقدس چه آورده بودند که ناگهان بیمار شد و هر روز بزرگی رنگ و لاغری بدنش می افزود.

بابه پردل چند لحظه مکث نمود، سپس سخن خود را چنین ادامه داد: زمستان گذشت و بهار آمد. روزی ملک بشادی استیلای باغ و سرای خواجه، با خانواده خویش بزم عشرتی برپا نمود. زیر چنار خواجه را آب زده و فرش نموده بودند. درختان شگوفه بار آورده بود، نسیم بهاری با ملایمت می وزید. رود خانه به آرامی مسیر خود را میپیمود.

دختر بیمار را نیز در زمره خدمتگاران بباغ آوردند. نخستین بار بود که وی از آن حصار شوم قدم به بیرون گذاشته بود. همینکه نگاهش بباغ پدرش افتاد، جهان روشن در نظرش تاریک شد. سگ و فادار دوان دوان از میان سنگها برآمده بپایش غلتید. وی هرگز تصور نمیکرد باردیگر از هوای آزاد و آفتاب روشن محظوظ گردد و روزی بیاید که باز چشمش به زادگاه محبوبش، بباغ و ملک پدرش، به آشیان شادی و نشاطش و تجلیگاه و جانروانش بیفتد.

یارای ایستادن نداشت، بر زمین نشست و بر درختی تکیه نمود. گویی هر برگ گل و گیاه، هر شاخه درخت، همه ذرات زمین بروی خیر مقدم میگویند و میخواهند او را در آغوش گیرند.

وی از آن بوستان خرم یادگارها داشت. آن یادها یک یک در حافظه اش بیدار شد و چنان شد که گویا خاطره را در همان جایش مجسم می دید.

یادش آمد که در آن شاخ چنار، پدرش ریسمان می آویخت که وی گاز بخورد، بروی آن صفه با دختران ده بازی میکرد، در لب آن آب روان رویش را می شست و از آن چشمه آب مینوشید از آن کنار دریا سنگریزه های رنگارنگ را می آورد و با دختران همبازی اش جفت و طاق میکرد.

شبهای ماه در زیر آن تاك به چشم پټكافي میچرداخت، میوه میچید در زیر آن سایه می خفت، در پای آن گلبن زیبا نان میخورد. شبهای گرما، سرپر خوابش را بر آن سکوی بلند میگذاشتند و قران کریم بر فراز مینهادند تا از گزند محفوظ باشد. آنجا شبهای به افسانه شیرین مادر و پدر گوش میداد. یادش آمد آنجا که اکنون جوكاشته اند، چمن گل بود و او همیشه آن گلهای بویا را دسته می بست و برگلدان سفالین خانه میگذاشت.

در آن گوشه پدرش نماز میخواند و به سلامت وی دعا میکرد آنجا از مهمانان شان پذیرایی مینمودند.

در آن گوشه اسپ شان بسته بود، در آن مرغزار گوسفندهای شان میچریدند و در آن مرغانچه، مرغان قشنگ او بیضه مینهادند، آنجا سگ وفادار شان پاسبانی میکرد.

بیادش آمد که چگونه گل سر سید این باغ وی می بود. در آنجا با چه آزادی. شادی روزگار زندگانی را بسر میبرد، چه سان تندرست بود و جامه هامیپوشید، چه پاك و منزه بود.

باخود میگفت: ای کاش او را در آن قلعه شوم نبرند، آرزو میکرد این باغ و سرای همه از آنها باشد، تنها آزادی وی را بوی باز دهند. بگذارند باسگ وفادارش گرسنه و برهنه اما آزاد، در یک گوشه باغ بلکه در میان آن سنگهای خاموش بسر برد، بگذارند یکبار دیگر از آب آن چشمه ها به آزادی بنوشد و باد ختران ده بازی کند. جای قدمهای مادر و پدرش را ببوسد و هر گل و گیاه آنرا با اشک شستشو دهد.

باخود میگفت اینجا ملک من، خانه و باغ پدر و مادر من است چرا از آن محروم کرده اند؟ از من به من نزدیک تر کی بود که مرا از اختیار خودم جدا کرده و بوی سپردند.

چرا مرا بنام بیکسی و یتیمی بچنگال این دیو سیرتان پیرحم دادند؟

چرا زاد گاه مرا ملک پدران مرا، این ملک جنایت کار بی ناموس
بتصرف خود در آورد .

با به پردل گفت :

ز مرد در خلال این خاطرات از خود رفت و بی هوش بـخاک افتاد .
آنسو بساط عیش و عشرت گسترده و انواع ناز و نعمت آماده بود .
خویشاوندان ملک پیهم آمده و در زیر چنار خواجه به صحبت و سرور
مشغول بودند .

آفتاب به نیمه آسمان رسیده بود و خیره خیره بر آن منظره رقت
انگیز می نگریست .

ناگهان دختر بیچاره دردی احساس نمود و صدای خشنی او را
بخود آورد : ملک زاده مغرور لگدی بر پشتش نواخته و پیدارش نمود
نادست مهمان را بشوید .

چون سخن با به پردل بدین جا رسید ، ز سام اختیار را از دست داد
و چند قطره اشک از چشمانش سرازیر شد . با به سخن را دوام داده گفت :
روزی چند نگذشته بود که دخترک نا کام در حصار شوم و مرگبار

ملک جان سپرد و او را شامگاهی در کنار پدرش بخاک نهادند .
موجودی که از آشنایان ، مرده او را تا خانه گور بدرقه نمود
سگ وفادارش بود ، زیرا مردم ده را از واقعه خبر نداده بودند تا
مبادا آن جسد نحیف را با آن وضع رقت انگیز مشاهده کنند .

چون فردا مردم شنیدند ، دختران به ماتموی از بازی دست برداشته ،
مادران به جوانی و ناکامی اش گریستند ، جوانان خشمگین شدند
و پیران بروز سیاه زمره زیبا چون مار بخود می پیچیدند ، اما مجال
افتقاد نداشتند .

ملک جواب داشت . . می گفت مرگ امریست طبیعی .

دارائی دختران یتیم و بیگس به حکم قانون به ملک تعلقی دارد .
حفاظت خود وی نیز به حکم این قانون برعهده ملک گذاشته شد .
دریغا مرده زبان نداشت تا ما جرایبی را که آن قدرت بحکم آن
قانون در آن حصار شوم بر سر وی آورده بود، بمردم شرح دهد .
فرضاً آن داستان غم انگیز را بمردم شرح میدادند، از دست گروهی
محکوم و بینوا چه می آمد؟

ماهی از نوروز گذشت، به آئین هر سال موسم رفتن مردم به آغیل
فرار سید .

ملک با قافله بزرگ خانواده خویش عزم آغیل کرد . زنان و پسرانش
بنی اعمام خواهر و خواهرزادگان، برادران و برادرزادگان مرکز
قافله بودند .

خادمان حرم خدمتگاران بیرونی، شبانان باخیمه ها و رومه های
گوسفند و گاو با کاروان همراه شدند . گوسفندان و گاووان خواجه از
دور در میان گله شناخته میشد . دوم ثور کاروان ب حرکت افتاد .

هوا افتابی بود، نسیم معتدل میوزید . برف از راه ها و دامنه های
شمال آب شده بود . آبهای زلال و سرد به آراسی از تیغه های کوه فرو
می آمد، سبزه نورس دل خاک را باز نموده در پرتو خورشید جلوه
میکرد . لاله سرنگون و گل کاسه شکن سر بر آورده و هنوز نشکفته بود .

امادر نشرها و تیغه های بلند کوه، برف و یخ به قدها انبار بود .
ملک با پسر جوانش پیشتر از قافله براه افتادند تا در جنگل انسوی
دره بشکار آهو بپردازند .

ملک بر اسب خود و پسرش بر اسب خواجه سوار بود . راه شان بر کنار
قبرستان بود .

برقبرز مردنا کام نوگل میخک زرد گشته و خارها ریشه دوانیده بود.
چون چشم ملک بر گوروی افتاد برق غرور و اطمینان در چشمانش
درخشید زیرا مطمئن شد که پس ازین دارائی خواجه بدون مزاحم
ملک مسلم اوست.

پسر برقبر آن شهید ستم‌های خودالتفاتی ننمود. مانند صیادی که
چوچه زاغی را به امتحان شکار کند و بر کشته آن اعتنائی نداشته باشد.
پدر و پسر در کمال شادی و غرور از کنار قبرستان عبور نمودند
کاروانها صد قدم عقب تر بودند و با هلهله‌های نشاط و سرور گورستان
را پا مال نمودند.
با به پردل گفت:

هر دو سوار به شتاب را ندند تا پیش از کاروان به
به شکارگاه برسند. قافله آهسته آهسته به تنگنای دره داخل شد.
برف تا پایه کوه از دو طرف دامن فرو هشته بود، جای ضخامت آن
از یک‌نیزه بلند تر مینمود.

دو کوه چون دو دیوار نقره سر بفلک کشیده بود، ملک و
پسرش از دره خارج شدند و قافله در نیمه دره رسید. همه بر این
امید بودند که تموز را با چه شادی و آزادی در اغیل بسر
خواهند برد.

آنها حاکمیت آینده را نیز مانند گذشته از آن خود می‌پنداشتند
غافل از آنکه بر آینده هیچ قدرتی مسلط نیست. آینده شکننده قدرت‌ها
است و و اثر گون‌کننده آرزوهای اخلاص‌گرایان است. آینده
درورای پرده ابهام است.

با به پردل از زمین بلند شد و با دست آن تنگنای مهیب را نشان
داد. آنگاه گفت: ناگهان زمین لرزیدن گرفت، کوه به جنبش افتاد

آوازی بس عظیم ، بس هولناک بس دهشت انگیز اژدل دره برخاست
هزاران هزار خروار برف لاش مهیب راست و چپ از بلندی صدها
قدم یکباره در تنگنا سرازیر شد بسرعت برق اسائی که دیدن آن
چشم را خیره میکرد کوه کوه، سنگ و خاک و گل بر زمین فرو غلتید.
خاره سنگهای عظیم چنان بسختی به هم خوردند که خرد شدند، درختان
کهنسال و دیوپیکر بلوط و جلغوزه و نشتر از ریشه بدر آمد .

آبها از جنبش باز ایستاد ، دیوارهای ده لرزیدن گرفت حتی
یک گوشه از قلعه ملک بر زمین غلتید از غرش و لرزش زیاد، زنان
آبستن سقط نمودند .

در حلقه منظم شاهین و عقاب که در هوا چرخ میزدند خلل افتاد
هر حیوانی که در چراگاه آواز مهیب راشنید سراسیمه فریاد آورد
و بهر سو گریخت .

اهل ده دیوانه وار به هر جهت دویدند . پس از دقیقه چند زمین
آرام شد . مردم لرزان ، مضطرب ، آشفته و دهشت زده بسوی تنگنا
شتافتند . جز انبوه برف گل و سنگهای عظیم و درختان وارونه
نشانی از کاروان و کاروانیان نیافتند .

ملک با پسرش بشتاب باز گشتند اسبها در مرحله اول آنها را
بزمین زده گریخته بودند، مشت پولادین سرگ در میان دره فرو آمده
بود به آنها مجال باز گردیدن به دره نداد .

خورشید تابیدن گرفت، پرده تاریک شک از میان برخاست . پدر
و پسر دانستند آنچه را نمی فهمیدند دیدند آنچه در ورای پرده
پندارشان مستور بود .

ملک تو انا با پسر مغرور سرها را به سنگها میگوشتند گریبان
می دریدند و فریاد می کشیدند .

کیست که بفریاد شان رسد بار های عظیم سنگ و خاك و برف
بد را از ی یک تفنگ ملک و به بلندی چندین نیزه راه با ز گشت
شان را به ده بسته بود .

پسر و پدر مجهوت و سراسیمه راه اغیل را پیش گرفتند تا آنکه
جنگل پدیدار گردید آنجا که پیوسته آهورا سراغ مینمودند، آنجا
که بازیگاه دور آن قدرت و نشاط آنان بود غزال آفتاب به چراگاه
مغرب متمایل شده بود. با به پردل گفت :

سیاهی جنگل از دور بنظر میا مد برسر تاسر آن جنگل مهیب
و خا موش غبار ما تم نشسته بود . پدر و پسر گرسنه و خسته یکی به
انجامی و دیگری به انجامی به دو طرف جنگل رفتند تا کمین نموده آهوئی
صید نمایند و خود را از گرسنگی و مرگ نجات دهند .

ناگهان از انجام طرف مقابل ملک آواز حرکتی بگوش آمد و
در شاخها جنبش حادث شد . ملک که عمرش به شکار گذشته بود و
تیرش هیچگاه به خطا نرفته بود ، بدان سو توجه نمود نقطه کوچکی
بنظرش خورد . نقطه بزرگتر شد به قدر کف دست گردید از آن نیز
فراخ تر شد و به بزرگی پیشانی آهو شد انگشتش را بما شه تفنگ فشرد
و توأم با صدای تفنگ ناله روح گذار و جانشوز در سراسر جنگل
طنین افکند ناله که مانند تیر قلمش را سوراخ کرد .

بشتاب بدان سوراخ شد صید بخاك می غلتید از سوراخ پیشانی
وی خون مانند فواره پدر می جست .

خم شد تا نخجیر خود را نگاه کند دست فرا برد تا بسوی خودش باز
کشد ، دید جبهه که پیوسته بوسه گاه امیدش بود اما ج تیرش گردیده
هنوز باور نمیکرد زیر اچشش را خون گرفته بود . سرانجام دیدن

دستار آشفته گریبان پاره و گیسوان خون آلود، گمانش را به یقین میل
نموده و در کنار درخت بلوط بر زمین نشست و به سیمای خون آلود
فرزند جوان خود به ناله و فغان شد .
از میل تفنگ گرفته باشدت هرچه تما متر آنرا بر سنگ متقابلش کوفت .
با به پردل گفت :

تقصیرات خود ش از یاد رفته بود، خیال کرد همه گناه تفنگ است
قد اقه تفنگ شکست و پارچه از سنگ پریده در چشم راستش فرورفت .
خون پدری حر یص با خون پسر مغرور بهم آمیخته و ملک شش ما ه
باز خمی شکر و متعفن در میان نفرت مردم از این ده به آن ده و از آن
در به آن در میشد و چون حیوانات وحشی فریاد میکرد و سرش را بسنگ
میکوفت تا جدامان بجان آفرین سپرد . مردم نعلش مرده اش را دور از گورستان
خود، بخاک سپردند تا از شومی و ی روان مردگان شان آزار نیابد .
« خا تمه »

حل لغات:

(سیرگن) به یای مجهول و گاف مفتوح . صیادی که بیش از

چهل آهو کشته باشد . معلوم نیست این کلمه از کجا بیامده .

(آشوکان) کوهی است در شصت و نه میلی کابل بر سر

راه نجراب و مردم بدانند که نام آن عاشقان است اما سرجح

آن است که این کلمه با نام اشوکا شاهنشاه بزرگ پیوستگی

دارد و معابدی نیز در آن دره در دامان آن پدید گردیده

چله خورد و کلان و

شصت و شکست فصل

های زمستان است از

قوس تا حوت

(اما نته) برفی است که در پایان زمستان با آب آمیخته بارد

و دیرنپاید چنانکه بر نیچک و بادام برف نیز از صفات این برف است .

(کمان) مردم پروان تفنگ را کمان نامند .

(توشدان) توشته دان کیسه است که بر کمر بند استوار

و خوراکه مختصر بر آن گذارند .

(پیش قبض) خنجری است کج و کوتاه که بر کمر بند می‌کنند .

(نبرد) با فتح باواری مفهوم و دال مجهول : شلوار پشمی

و فراخ

(چموس) با فتح جیم فارسی و او معروف سین بی نقطه :

کفش چرمین و نرم که صیادان هنگام زمستان تا نیمه ساق پوشند

(چکمن) به کسر چه یای مجهول کاف ساکن سیم مفتوح چوخته پشمی

درشت

تلخان) بروزن فرمان توت خشک کو بیدہ و آسیاب دیدہ .
 (سنقالہ و سنقالہ) بروزن دنبالہ وارسلا، دیوارهای پستی که
 از سنگ بدون گل بسازند صیادان و شبانان در آن بنشینند
 (قاقین) بروزن آئین کلاهی که از قماش بر سر گذارند .
 (سمیچ) مغاره در کوه، در کتب به سکون سیم آمده اما مردم
 به ضم سین و میم و سکون جیم فارسی تلفظ کنند .
 (گر) قند سیاه که از نیشکر سازند .
 (جعفری) لباسی که از پوست گوسفند با شد .
 (دارو) مردم اینجا بارود را داورو نامند .
 (رنجک) بروزن مردك، سوراخ کوچک در قسمت سفلی
 تفنگهای چقمقی .

شامیانہ و خواجہ بلند نام دو محل است .
 چر کہ از خانوادہ مرغابی است و چل چر کہ در چلہ کلان سی آید .
 هجده گانه هجده نوع مرغابی یا هجده مرغابی یا مرغابیان
 که در هجدهم دلو می آیند .

لکلك چیلان، اقار-قتمان-مرغان بزرگ بهاری
 کران به ضم کاف خیل و دستہ پرندگان
 پتول بابای فارسی مفتوح و تائی مضموم پروا و مجهول
 مرغی است بشکل پاشه چنگال و نول دارد اما صید نکند و
 و اکثر گیاه و عسل خورد .

(اماچ) آشی است که با خمیر مالیده و روغن درست کنند .
 (کیزک) بیای مجهول وزای مکسور محرقه را گویند .
 (خنجک) به کسرخ و سکون نون و فتح جیم - بوته است
 سبز که در کوه روید .

آفتاب و سایگی - کشمش سرخ و سبز که در آفتاب و سایه خشک کنند .

خلیل می

تأیستان ۱۳۳۶



آثاریکه فعلا از طرف مؤسسه
بیهقی تحت طبع میباشد :

۱- دوام اجزای تفسیر شریف .

۲- جلد دوم کتاب ابوبکر

صدیق (رض)

۳- بیانات و مصاحبه های نباعلی

رئیس دولت و صدر اعظم .

۴- امپراتوری کو شانیان

۵- سر گذشت شیخ الاسلام .

۷- برخی از اندیشه های خوابه

عبدالله انصاری .

۸- برخی از کتیبه های هرات

۹- متن عربی و ترجمه « منازل

السایرین » .

۱۰- مناجات و گفتار پیر هرات.

۱۱- لغات زبان گفتاری هرات .

۱۲- ناصر خسرو بلخی .

۱۳- الهی نامه .

۱۴- در پرتو جمهوری .

PK 6498

K5

Z